

باش تا آنکه ز بخت شه و تدبیر وزیر
هدیه آرد ز مقلاب و اسیر ارتقین

دیر کلزار کند فضل همه فروزین

باش تا داد و شناسایی احسان وزیر

تا جھان باشد از خون خداوند جمان

بخت و اقبال تو فرزند کا با دامن

تا به بار منا نو بهار خرم شد

زین نمونه این سبزه کوزه طارم شد

فراز کوه بپوشید جاها طاری

طراز مانع همه دنیای معلوم

از آن سبب که خریدار بزم

چمن شار پذیرفت از بنی نام

که کوه و دشت پر از خیری میسر

پالار اسپر غم تا و خیره مباح

که عند لیب بکل در موای در غم

بیار باده در غم مباح در غم و رنج

و یا هر آنچه شد از عدل صدر

ز نوبهار چنین سز و رتبه و لاله

که قدر او ز غلاب بر سپهر سلم

یکانه صدر اجل بدر آسمان جل

بلند طنطنه افشای رادم شد

پدید گشت ز خواجوی چنین فرزند

نشد مکرّم شخص شریف اور لقب

چرا که بود بود جنگ آسمان زار

از آن زمان که ملک آصفی

چنان نامش بیند مکرّم کوزانرا

بعین خواستش شبی صدوز

اکابر سلف این کار کی توانستند

بی بدون خبر کسی توانستند

که دید موری کار زرده زیر مقدم

که رفته رفته چراگاه پست صنم

ز راهی صدر اجل کار نام

مگر کسی که بر اسپر اریغ بله شد

ز روی مهر دلی بادی که محرم شد

در کوه

ایا کسی که ز اعجاز خانه و سخت
 اگر چه دولت خسر و بزرگ بود
 چو پادشاه بوزارت مستلتم فرمود
 سپس با بوزارت مقتدی چو رفت
 نموده تو ملک را بفر کنج و
 همین از اثر رای و عقل و پیرت
 ز بسکه بر روش عدل و می فرویدی
 تو سر بر همه عقلی و موبو بودی
 مجسم از ازل از عقل و تمیزت
 شنیده ام که ز تاثیر حاتم بودی
 تو نیز رام کنی هر چه دام و دود
 ز نام شاه و تو آمدت عالی که
 چو ناصرتین شد وزیر نصرت
 بد و پستان تو نور روز دوم
 ترا بهشتت از و بهشتت خصم
 دعای خصم تو هر چند مستجاب
 همیشه تا که سپهر برین شام
 بشرم زاد و عمران پور مریم شد
 زرامی پر تو پرا بیا بد و خصم
 شنشیش رخبروان مسلم شد
 ز هر چه پادشهان جهان میست
 مگر که کلک تر ا نام مع رسم شد
 ملک پیش جهانم از اوران معوض شد
 نصیب شاه جهان شاه بی دوام
 کرا این مصور کشتی کرا آن مجسم شد
 عیان هزار فلاتون مزار حاکم
 که رام دام و دود اندر ملک است
 لب تو ملک ملک را بجای خام
 نصیب لکریان نصرت دام
 سپایان از نصرت قرین همدم
 ولیک خصم ترا اول محرم شد
 شیم کل بشام آتش جهنم شد
 چنانکه فر کلیم از تو دید بلغم شد
 کسی سوار بر اشب کبی ما دیم شد

اینس ماور و بخت تو خون با جدا
 نصیب دشمن جا بهت قضای مبرم شد

والدایضاً

مدح صدر را پستین آنگاه از کرده اند
 صدر اعظم آسمان سروری کن گمش
 خانه او کعبه را ماند که در وی لشکر شکی
 اینکارها خاصه ظل خدا راست
 با خلیل الله اندر مدحت شاه جهان
 یک پسر قربان چه باشد زانکه هم آید
 او کند از کوهر پاک نظام الملک فخر
 خود تو پذیری که از بس خلق خویشی
 جز محفوظت اسلام و ملک شهبان
 چون فلاطون و ارسطو می نیاسودند
 گر چه باشد شخص دو تیم شخص اول
 خصم پیشتر گشته باشد تا بملک
 نام ایشان در بلندی بگذرد از آفاق
 تا بطبع خوشین و ادم قرار شاعری
 بسکه نعمت میرساند از کف زار خویش
 ایجان کمر مت صدر اعظم قدر خلق
 ز اوستین افسانندی کی این بزرگان
 آن مجسم روح و آن عقل مصور جزو کیت

راستی در عید اضحی حج اکبر کرده اند
 قهر با همواره مهر و ماه و اختر کرده اند
 اقتدا بر رسم ابراهیم آزر کرده اند
 کعبه را که خاص یزدان کرد کرده اند
 صدق او را در بهر دعوی با بر کرده اند
 بی بد اصد ره نثار پاوشه سپرده اند
 که وزیران در کار روز و کوه کرده اند
 کا خلقت خاکشان از مسک و غیر کرده اند
 درد و کستی کا فزیم کر کا رد کرده اند
 تا که حسرت و آتین پس کند کرده اند
 مرد و خود را در مقبام خویش جوهر
 راستی را پیش همچون خط مسطر کرده اند
 زانکه خود را آفتاب ذره پرور کرده اند
 این دور مدحت بنام من معتبر کرده اند
 مدح سبحان خویش را نعمان مندر کرده اند
 مدحت را زینت دیوان و دفتر کرده اند
 و امن تداح را پر سیم و کوه کرده اند
 که مجسم روحی از عقل مصور کرده اند

کونیادارند همچون من خیال نکبت
 کاسمانا چهره خود را محذر کرده اند
 عارفان باشند از سودای حبش کفشان
 واعطان بقصه از غوغای محشر کرده اند

دوستان تا بجز شادان همچون

دشمنان را بجان سوزنده آورده اند

سر زینب بنت علی و مولی میعاد و شاه و لایب اسد الغالب علیه السلام کعبه

امروز پیدا آمد در خانه یزدان
 طفلی که طفیل است در عالم امکان
 طفلش توان چنانکش از روزین
 جبریل امین بوبش کی طفل و بستان
 شیر خدا شیر از آنکه نوشید
 از فاطمه بنت اسد شیر ز پستان
 که نوح بچودی ز سپاندی زره بود
 کی گشتش آسودی از لطمه طوفان
 که نه بدنش حب کل عارض او بود
 بر حضرت حلت نشدی تا کلان
 که نه بجز از یاری آن جمل متین بود
 تا حشر بد اندر چه کمغان کنعان
 که جان بتو لاشش میداد سیجا
 برگز شو انست که بر مرده دهد جان
 قرب دو کمان صیت نبی را بخداوند
 ز ابروی علی گزید قوی ساز بی جان
 ایمان چو کی شاه اگر جلوه نماید
 از قبر او خال کند چهره ایمان
 بره بند شکل هلالی که پی زب
 از دل دل او غسل برود کند کردن
 آمد بچسین روز پیدا روم این روز
 در قدرت زکوة نظران آمد به پستان
 دریافت شه شاه که جن ملک او
 شادند و بغفلت گذرد حالک
 دارای جهان ناصر دین شاه پستان
 جستی که شود کور از دیده شیطان
 من یافته بودم که زویدار می خسرو
 بر روز شود خوشتر است این پستان

کار است جازا ز غایت بوزیری
از نیت شایسته و از صدق در پیراسته
گویند به پروزی از موکب خرد
مردم همه شاد و من اندر عجبم
تا خود بکدامین دل در موکب خرد
آرزو که است که نسبت و بخت
در عید عرب شاه عجم شاد بماند
ز آن سنی بدکیش بدارای علی دوست
کو شاد بمان صدر فلک قدر که مؤمن
شمس الوزرا بدر زمین صدر فلک
ای را دوزیری که چو با طالع مسعود
هم با قمت روی زمین است بر است
با طالع مسعود بحسم ز این منی خصم
بس دریند گاوری از خون بدخشی
پس چنگ ستانی پس ازین ملک جازا
ای آنکه دولت را زول موربد
که بود در اسکندر یکد زه ز رایت
از مهر تو و کین تو باشد که در افضلی
گویند که شد ما رو بدم سحر فرورد

که صدق چو بود بود از ز هر چو سلیمان
که بر طرف آید خبر فتح نمایان
اینک خبر فتح در آمد ز خراسان
کاین عادت هر روز به از موکب سلطان
نصرت چو طلایه نشود بند فرمان
خشمی و حصار بر شاهانه ایران
کایدون ز حد ترک بریدند سر جان
انسان که بچید خبر کشتن عثمان
ملک ملک آسوده شد از نیروی جان
کا و با حشر و پیر جوان دارد دوران
که روی بیدان کنی و گاه با یوان
هم با علمت کار زمانه است بسا مان
ایدوست تر از طالع مسعود سلطان
آن لعل که خورشید نیارد دید حسان
تد پرتو آسود کی تیغ جها بنان
بتان و بنه پیش ملک ملک سلیمان
طلحات بنیدید بهر چشمه حیوان
مرمره بدنبال بود ز هر بدندان
آن چوب که بودی بگفت زاده عمران

کلک تو همان کرد با سایش دولت
 بی خاصیت ایندو کجا بود در آهن
 کر خصم تو ز بخر بنخواست بگردن
 هر طفل که با بغض تو شد زاده زما
 کان نام نام است حجیم است نغز
 گویند که بهشت آمده اقلیم دستاره
 بار ای تو روشن بود امروز که دزد
 بومان زبرد بوم تو رفتی که از تو
 سائسته بود از زپی ریزش دست
 در اسگ عدوی تو بد و وصف نیامد
 مکرارش ارقافیه عذرم بپذیرند
 عید از پی عید آمد و نصرت پی نصرت
 عید عرب و جشن عجم چون که بیکجا

درگاه تو سواره عرب را عجم را

مجا و پناه آمد انشا الرحمن

چو آفتاب که بسیند بالای عید صیام
 چنانکه وقت غروب آفتاب بر لبام
 کسوده می نشد الا بتلخی دشنام
 بغیر گریه نبودش زختم در بادام
 من از طرفی دمی پذیره شد بر بام
 ستاده بر لب بام و ز روزه گوی
 ز تاب روزه فرو بسته و ذلبتین
 بی که هیچ ز بخر خنده داشت پرت

زهر طرف که بر آمد بختجو نمود
 ز نور عارض او احتران بنای کشید
 ز حرم برد و هلالش همی آید چون
 همی سر و دم چون خشمکین جان بد
 تو آفتابی و بر بام تا قیام تو هست
 چو این شنیدم همی گرفت و نمود
 بر فث بدرو من آنجا بیا و طلعت صد
 بیا و طلعت صدرم خوش است
 سپهر مجد و علی صدر اعظم آنگه از
 زیم خانه چون خیران او دشن
 ز رای او کرد و انخت حیرت افلاطون
 بهفت سطرش طاعت کند بهفت قلم
 هزار شهر کبیر دهمی بیک ایما
 پدید گشت از در افق که در عالم
 بد عیسی که بر دم رؤف چون پدرا
 ایاز رای تو روی زمین گرفته قرا
 خدای جسم تو ممتاز کرد از ارواح
 دمی چشم حسود تو خواب راحت
 ولی ولی تو در همدامن رفته خواب

هلال قامت خمیده را بر آن تمام
 چنانکه کفنی بود بر آسمان ابرام
 فردن از آنچه بدس خورد زلف غیر
 که عیش تیغ مکن بر همه خواص عوام
 هلال چهره نخواهد نمود تا بقیام
 ز بام زکات زکات بصحن خانه خرام
 هلال دیدم و کردم مردمان اعلام
 بی خوش است یکجا هلال و ماه تمام
 قویست دولت خرد و دولت اسلام
 شود همه سر موخیرانش در اندام
 بدان صفت که کبواره کودکی ابهام
 چنانکه گاه نوشتن بنانش را اقلام
 هزار ملک ساند همی بیک پیغام
 گرفته اند فراموشی از پدر تمام
 که مسکراست جز آنکس که بهای است تمام
 دیاز کلک تو ملک ملک گرفته نظام
 بسان روح که ممتاز کرد از اجسام
 ز بخت خویش مگر لحظه نماید دام
 خلاف بخت تو کاوره پیر و بنا

دین نشا ط بر آینه جمع چون	عجب نباشد کاذب فلک نیایش
ولی خسرو دین است و نام دین	ز جمله شاه و ترا مرد ز انکس است که او
ز نسل آدم و خوی بسین سلاله	ستود جامی سلام صدر عظمی است
ز کام شیر رود کار روان و پنهان	اگر روح اخلاق او به شیرین
چو داس نخه خود را نموده سر	ز امن او در و دستبره تا برای کوز
دو دیده او خواهش حق بر کت	حسود ملک ملک کر شود چو روین
کر استین کذا فشان تیرین	ز شوق زنده شود تا بدامن محشر
کسی نپید که با آفریده و رز دین	بغیر دهم و دینار و معدن دین
بصد هزاران هر ترا ندید قرن	بزرگوار اصدرا که آسمان بلند
دمی که فسق میگردم از یارین	بر اسپان قومین ویر میباید
خدای کرد در سر تا قدم بسین	بهشت را به از سر قدم کند و ترا
اگر ارسطو میداشت چون تواری	چرا سگ ز در ظلمت آفتاب مذید
با نداز تو بکلت ملک هزارین	از و یک آینه ما نذار بکلت ذوالیر
ریش نی تو تا بروز بارین	بقتل و انانیرت فردن شو و همگام
که خصم دولت و دین جز دومی	عصای موسی عمران بکمر
خبر بنان عیان و کمان بسین	اگر بر سلفت هم بر نذاکر کرد
هماره تا نبود سحر افزون	همیشه تا نشود روز افزون

مواشان حج باشد از رسول ها

مخالفتان حج باشد از خدا نیر

سلطانی شاهزاده اعظم و امیرزاده محترم انجم تکه الایام وزبده الشهور والاعوام
 محسن میرزا شاهزاده است الوف و همیم و ملکرزاده عطف و کریم بافطرتی
 پاک و جلیلی همه بوش و ادراک بفرط شوکت و علوت مت معروف است ب فضل
 قدرت و سمورقت موصوف منظمی دارد بر زبان گویند و خلقی چون غمبیر
 و غمبیر بویا با کمال حمت و جاه و شرف قبول شاهنشاه عالم پناه تا خواهی
 آرمیده و آسوده است و حور کفتر و کردارش پسندیده و ستوده

بکامبخشش ابر و کوششش است بفرم مجوزین و بحر م سپوزان
 کلث الشری اقدامه غبرانه رفان الطبی انیابه و مخالفه

بصورتی جمیل و سیرتی بیل طبعی دارد ز ابر چون زمره ز سرادخی دلکش چون
 فالیه بر چهره حور دانشمند است ادیب و سخن سخن لب در طرز بیان و سلوک
 سخانش امارت امارت است بارش ات بلاغت و جلالت بد اوت است
 بانصارت حضارت بعض عندها الربیع عبون الازهار و میداده

بکوز اللبل علی النهار استغل برابه الذیانه و نمبر من بین الکاتبه مجین
 العقل و الکتابه انما هو قول فصل و ما هو انجا که شخص اوست مجرم بود و سز

و انجا که طبع اوست مصور بود کمال پدرش دارای مرحوم شاهزاده
 عبدالله میرزا از قرار یک شرح حاش را تذکره انجمن خاقان تالیف دامامی کرد پس
 فاضل خان متخلص بر اودی حاوی است یکی از داسوران سخن و او پستان

کهن این فن بوده و هرگونه شعر را سخت نیکو میزد

زمره و مشتری از غیرت طبعش بر روی آن کی معجز این شمه دستار بکنند

سیرت

شیری

انام و محاسن
 بی دندان چک

بد اوت
 صحرا بیست

حضارت
 خندان

صفر
چرخ است از
طیور شکاری

کافی
احسن را گویند

نغمه
بروزن نغمه‌ی خوب
دیگوباش
تغ

ولوع
کمال است
بینی

وَحَقُّ عَلِيِّ بْنِ الصَّفَرِ أَنْ يُشَبَّهَ الصَّفَرًا

این میرزاده بزرگ همت بحکم

نخت که لب از شیر ما در پشت بقدمی راسخ و عزمی درست اسباب کار فرام
کرد و با پنجه‌چی بطالع مسعود تحصیل دانش را بفرخی بر پشت و سیرت مرد

دانا و کامل نیست شخص گانا و حاصل دیده و زباز از هر چه خریدار
کهار و دانش است برست سخن هر چه شنودی و سرودمی از شعر خوش

و چنان نغز بودی و بی آنکه در کار آنی سستی و توانی کند و ساعی بطلالت
دتن آسانی بگذرانند اول مقلعات شعر از صنایع و لغات پرداخت

و عروض و توانی را نیز حیدر آنکه کانی بود کامل ساخت در تواریخ و انساب
و سیر و آداب ملوک و طرق سیر و سلوک سلاطین عالم و طبقات اعم

عرب و عجم نیر مهارت و آنی فرمود در معلومات سابق نیز و معنی
غَيْثٌ بِرُؤْيِ صَدَى الْأَنْهَامِ مِنْ غَيْثٍ بِرُؤْيِ صَدَى الْأَنْهَامِ مِنْ غَيْثٍ

گشت در غالب علوم و فضایل تا اوایل حد رسد و بلوغ از ولوعی که داشت
بدانگونه مهارت یافت که احدی از او آنی واقاصی را این نعمت روزی امیدوار

هَمَّ فِي الْعَالِي يَفُوقُ الشَّرَابَا وَهُوَ فَوْقَ الشَّرْمِ يَحْتَجُّ جَوَادَه
در آخر عمر ثانی از سال عمرش که اول ربیعان شباب و عنفوان جوانی است

شایسته شده کثیر السبح و فصیح اللجه که نظرش را در زیر این کعبه بنا و فراز
توده غبر احسن دیده که کوششند

و فِي الرَّوْدِي ضَبَعِي صَوْرَةً وَهُوَ خَيْرٌ مِنْ رُؤْيِ صَدَى الْأَنْهَامِ مِنْ غَيْثٍ
و پوسته خضرش از رجوع و جوه و کاف
دانش و اهل حال در و پس و اعیان ادب و ارباب کمال

مَوَاسِمُ النِّعَمِ وَمَنَاخُ فَضِيلٍ وَذُرُوءُ حِكْمَةٍ لِالْاِسْتِطَالِ
مَنَازِلُ كُنُوزِ الْاَمَالِ فِيهَا وَاقْبَةُ نَخْلٍ بِهَا الرِّجَالُ

الکام
جمع کم کسه هفتا
که غلاف اشکو و غرنا و پاره
سایر شکوفه
بسه

بودی و کا حاطه الهاله بالعمرو الاکام بالثمر و مانند جمعی که پیرامن ششمی باشد
بر او کرده اند و از مسائل علوم و انواع فضایل و دلایل سخنها میرانند
مؤلف نیز بر انمعنی آگاه و در آن حوضه که تالی رو خدا رم است راه
ظَهَرَتْ مِنَ الدُّنْيَا بِحَالٍ هِيَ الْمُنَى وَرَبِيعٌ هُوَ الدُّنْيَا وَيَوْمَ كَسَّرَ قَدِيدًا
در صحبت او مدتها بر برده و طریق ارادتش پیوده و هنوز بنجالصن شرح
و مشوراست و از مخالفتش بفراخ دور در همان اوان شامزاده ها
و مکرزاده با اقدار و سعید رضوان مهد مغفور برورنای السلطنه عباس میرزا
بوجب ظهور اینگونه شایستگی و استحقاق از عراق با دریا چنانس خواست
و نخت بماند فرزندان ارجمند بظرف رفت و حجر کرمش در آورد و همین وقت
حسن اصطناعش برورد و دره از دراری صدف بیت الشرف خلافت ملک
دولایت عهد را بعد از دو واج و رشته ارتباطش در آورده محض مظهرت

اصطناعه
ای ریشه

مطابرت
یاری است

بصاحبش سرافراز سر بود
وَمَنْ عَلَيْهِ بِالْجَوْدَةِ نَكْرَمًا وَذَلِكَ اَعْلَى مَا اَقْبَضَهُ مَرَاتِمًا

مصاهرت
دادمی

روزگاری در تبریز بباطرب در ادب کسب و تواریخ و دواوین معرا
عب تادید و دانست و شنید و توانست فرام آورد و حتی انطوی العلم
مَرَّاجِلَهُ وَبَلَغَ الْاَدَبَ سَاحِلَهُ وَبَاشَ سَرَادِكَانَ اَسْمَانِ كَمَا مَرَّ اَزْ
تربت و سعید رضوان مقام الظاهر الابهاء و الابداء و الاداب و التواوالات

فرسنگ
با کاف فارسی معنی علم است
و دانش و عقل و آداب
و بزرگی و بزرگی
تعلیم

دار بحیث جلی و کرامت اصلی و است تمام در کتب علوم و تحصیل فنون دیوان آید
فرد کرم و قدر دانش اکیسر جزو جان منزه عنصر فرسنگ بوده و هستند ذات
بِنَهُمُ الْمُفَارِضَاتِ وَ تَنَابُؤِ الْمُعَارِضَاتِ اِیْمَنُ نَزْوَفِیْنِ اسباب تحصیل
علوم و آداب او کشت و بزوعی در فن ادب و انشا و انشا و شعر عجم و عرب
استیلا و بر اقران و تراب خویش استعلامات میسر که اگر
فَلَقَدْ شَرِبْنَا مِنَ الْعُلُومِ بِأَنْفَعِ وَ سَقَبْتُ غَیْرَیْهِ مِنْ عُلُومِیْ أَنْفَعَا
وَ حَوَّبْتُ إِذَا بِالْبَسِّ جَمَالَهَا . وَ بَهَاءَهَا وَ حَلِيفْتُ أَنْ لَا أَنْزَارَا

ار کشف عبد الرحمن در حق خویش خواند از روی شایستگی و استحقاق است
نه محمول بر خود ستانی و اعراق و در ایام تعطیل و هنگام فراق از تحصیل تا
در کار تیر انداختن و نجسیر ساختن چون بر مراتب فضل با پروا مانند سرودن
شعر قادر آید پوسته تفنگ را بر کف داشت و چشم بر هدف و چندان اهتمام
نمود و بد آنگونه تسلط یافت که مسافت مرجه دور باشد و هدف اگر چه چشم
بر کزش کلولا از لوله تفنگ خبر نشانه زد و اندک مکر و دور مغانی در جولا کما بهش بر بالا
نبرد که تیر بزیرش نیارد با تیر جا کما ایش حرز است نیش کرد
بارج فته سازش امن است کما تعبیر در او اخر عهد پادشاه حجه و ضو
جا کاه و او ایل دولت تو شوکت بوسایل آن فضایل و اینگونه سز مندی
سعادت راه بدر گاه عالم پناه یافت و شرف تقرب به پشگاه پید
فَإِذَا تَغَارَنَّتِ السُّعُودُ فَصِنْدَا بِرُوحِ الصَّلَاحِ وَ بِحُسْنِ الْأَحْوَالِ

مخمس
با حرم فارسی تیر و زین
معنی تیر و شکاری و شکار
کننده و شکار کردن و شکار
گاه است و به نام صحرائی را
عموماً میگویند و بزرگوار
خصوصاً خواجگان
و خواه بجزند
تعلیم

و چنان رسوخی در خاطر مظهر شاهنشاهی نمود و انانافانان بر آن سفیر و در که

بمبار

پس یک از مشایخ دولت و مقربان حضرت را این پایه اعتبار همگام خلوت
 و بار و اوقات سواری و نگار متصور نموده دست و هم آید و نوباطه
 این رابطه محمود نزدیک و دور است و مشهور ایران و تور در است
 پاریسی و تازی از غزل و قصیده و رباعی و قطعه مابین بحر زکب
 سَفِينَةُ الْأَغَاصِ عَلَى دُرِّهِ وَأَنْشَرَعَ دَفِينَهُ فَلِلَّهِ دَرُّهُ شَعْرُ
 زرشک طبع که زامی اوست دریا که روز و شب که از موجش او بدین

و ایند بیت حالت مؤلف را نسبت با سعاد روی سحت مناسب است

کلام ابن دازاه الأمير بلفظه

يَنْبُؤُ عَنِ الْمَاءِ الزَّلَالِ لِمَنْ يَنْطَنَا

فَنَزْوِي مَعِي نَزْوِي بَدَائِعِ لَفْظِهِ

وَنَظْمًا إِذَا لَمْ تَزِرْ وَبَوْمَالَهُ نَظْمًا

این قصیده از شیخ طبع اوست من زای من الشیف آوه نقدرای آگه

و مطلع این قصیده نسریده از انکار ابا کار شاه جهان و در ای زمین و

زمانست و قوی بعنوانی خاطر مظهر مظاہر از بحر محیط طبع نماید یون سیر و

درنگ افزای دراری سپهر بولقون آید این امیرزاده محترم را حکم همان

صادر آمد که قصیده را تمام نماید بر حسب حکم قضا توام با انجام آورده معروض

قصیده ابلت

برقع از روی بر افکن که همه خلق جهان

من بر آنم که اگر چه تو سید کرد

تو سخن کوی خورشید نغمه است سخن

گر چه خورشید سخکوی همی طرود بود

یکی روز دو خورشید بنزد عیان

شود از تابش خسار تو خورشید نهاد

تو میان بند می خورشید ز به است میان

طرز تر باشد یا قوت لب و در زبان

بولقون
 جایست روی که کارکن
 شود

کس بخورشید پرستان نخبه غیب اگر
پیم آست که خورشید پرستم پس این
بست خورشید چو رخسار تو لیکن اورا
مازکن باز که با خورشید ایا ز نمود
فخر کن فخر که خورشید ترا خواند بسعیر
اوست خورشید و در کاشان با نخبه
رای اوست که از صرخ تا بد خورشید
او تواند بفلک دوزد خورشید تیر
راست پنداری خورشید با بر آستان
که تو خورشید می جویی در چار صمخ
که بر زم اندر پنی تو ملک را کونی
هر که با تیر و کمان پسندش را گوید
ای چو خورشید با قلم سپانی مشهور
هر کجا نام تو آید برود نام ملوک
ملکان پس چو بنو مند تویی چون خورشید
تو بیک روز همی بخشی بی هیچ سوا
مخورشیدت ایشاه نسا زم ماند
تو بجه خیری خورشید بود کای شتر
هر خورشید زوال است و هر طوک

رخ رخشان تو آرد بد عوی برهان
که چه من مرد سپلما نم و ز اهل ایمان
نود زلف سکن در شکن مشک افشان
رخ ز پامی تو در مطلع خورشید سمان
آفتاب ملکان ناصر دین شاه جهان
او تعین است و در کاشان با نخبه
دست اوست که از ابر بنا رود باران
دست چون یازد در رزم تیر و پیکان
چون شبید ز نسید ملک اندر میدان
خیر و بر تحت نگر کن ملک اندر ایوان
بست خورشید نمان در زره و در
کرده خورشید بقوس اندر با تیران
تا ابد باش در اقلیم تو اقلیم پستان
هر کجا تا بد خورشید تا بد کیوان
این سخن را نبود حاجت باش و سمان
آنچه خورشید بعد قرن هرورد بکاشان
که ترا باشد خورشید زیر فرمان
تو بجه سودی و خورشید بود کای جهان
تو بریستی ایشاه جهان از نصیان

تا که خورشید همی تا بد بر خلق تاب
 دی چو این شعر بخوانم بر خورشید
 ای بزرگی که ز خورشید فروزانی
 تا بهار آید خورشید چو آید بحسب
 دولت شاه چو خورشید که با سب
 شاه خورشید شهبان و شمس الوند
 زیر زمان همه آفاق کران تا بکران

انپی دیدن - آن صنم سیم اندام
 محسوس دوخته بود ز نظر بره نو
 دید خورشید بآن ماه و بار و نمود
 او می دید هلال از زبر چرخ که بود
 گفت پذیرای بر سطح سپهر این
 یا که پذیرای بر صفی که دون عیب
 اشرف امجد و اکرم که ز مجد و شرف
 صدر عظم که از و صدر شرف جوید
 ملت باقی بفرودان و غمزد و علا
 لکر و کشور شهید و بد پرومی است
 روز تا شام بی مصلحت ملک بود
 نیک بکن محطه با سایش در احب
 دوش با من طب بام شد از اول شاه
 من نظر دوخته بر چهره آن ماه تمام
 من عجب مایه که زین مرد و همی ماه کلاک
 من بسی دیدم برابر دی آن سیم اندام
 ست شمشیر شمش که بر آید ز نیام
 هست طغرای وزیر الوزرا صدر انام
 شرف و مجد و کرامت بقرود انام
 شخص اقل که بد و شخص خرد کسیر دام
 دولت عالی گرفت از و فر و نظام
 لکر اسوده از آن باشد و کشور آرام
 یکدم اسوده نبوده است بر وزی نام
 کوفی آسایش و راحت بر او هست نام

کار ایک بزرگ است نزد وزیر
ہر زمان دولت سلطان چنان بفراید
لاحرم سلطان سر روز قراید جا
ناصر الدین شہ غازی کہ عقل و ہنر
عبث اور اسپر دہ است این شہ
اندرین کار ہمہ مصلحت خلق جان
انچہ من نام در حق وی از لطف ملک
ای خداوند سر اور از وزیران
کار نگردی بانام کہ کر یکیک را
ہر کہ از کار تو یک نختی خواهد داند
بچی از کار تو آنت کہ در روی زمین
مہ کشور ہار سخل و پرا سوب
از یکی مصلحت تو سر خان خوارم
کلت چون مار را معجزہ انیت کرد
نامہ اورا کر خیرہ سری داشت
نامہ اورا بانامہ اونزد ملک
ہر کہ باشاہ کند خیرہ پیری
خطر و جاہ و بزرگی و ہنر ما کہ است
باسام شہ تا کلت تو انبار بود

ہر او خوردترین کار بود ہر ہنگام
تا بجایکہ در او خیرہ باندا و نام
تا بدین خواجہ شود مقصر و فقور عنسلام
بر سلاطین ہمہ روی زمین امام
کہ بجز او ثواب کسی از خیل کرام
شاہ دیدہ است ز آغاز ہی تا انجام
کہ کنم فاشش شود خیرہ عقول انعام
کہ بر افراختہ دولت شہ را اعلام
بشمار مذہب اندر شردن ابہام
کو کہ کن ہوا رخ شہور و اعوام
ہر جا جکت و قتال است کرد سلام
کشور ایران با ایسنی و غر و قوام
بر در دولت در خاک ہی کہ مہنام
تن اورا خورش کر کس مور و دوام
بشہنش نمودی ہو ہودت آرام
ہر دو بکار نیارودی ہنر ہنگام سلام
انچہ سین باد با دافزہ اندر فرجام
مش از آنت کہ از ابکار زند استلام
بجائید بزودی ز در چین با شام

چه خطر دارد و با تیغ ملک خیل بلوک
 چه شرف دارد و در شس تو خیل وزرا
 ای سکا ننده یک لک با یک خانه
 بندگان ملک از تو همگی خوشنودند
 بر یکیر از تو هر روز بود صد اعزاز
 شاعری شیوه من نیست ولی چون است
 تا سی عید پس از ماه صیام است

عید فرخنده پذیرفت بود ماه صیام
 شاه بر تخت شهنشاهی نشسته تو
 همه شاهان از شاه نوشته احکام

شیل
 یک شیر را گویند

عبدالباقی هو نجم بن البدر طلع من افق العسل والمجد و شیل بن الزریر
 من خدر النبی و الفضل شاهزاده و اقی العقل و افر الفضل ما ذل عادل و ملکر اذ
 کافی کافل عبدالباقی قاجار است که تیغ و سنان خصم سگ راست و سیر سکا
 و بگلک و بنان غنبریز است و کوه بر بار فضل اشهران بنت علی و زنا
 الفضل طوع بدی بجای نطقه کلکس فرو حکید پروین بجای نطقه لفظ علیان
 شود اعجاز و کان الغریبه الذی و الباقوت من فضله و سام الکلیه است
 ایام سلطنت و نوبت عهد و دولت پادشاه حمزه و ماضی محمد شاه غازی
 طاب شاه سکا میکه بر پدر بزرگوارش شاهزاده اعظم الفخم و ملکر اذ
 کرم محترم من لفر یخرج فنی مثله الفیان و لفر العیون نظیره فی الاعیان
 نواب نوید الدوله طاب میرزا الخائض الغمراة غیر مذاق

ناله
 لفظه
 زر را گویند

رکاز
 کج است

مندان
 علم است از برای
 روز و شب

وَالثَّمَرِيُّ الْمُطْعِنُ الدِّعْبَسَايَاتِ اطراف و نواحی الوند مسلم بود این

زاوه ارجند مسعود در حالتی که عناصر چهار کانی خوش اصل دانش و صرف

بوش و لب خرد و جوهر ادراک بود افاق همه از مطلع نجوم ثواب معارف

و مناقب ساخته قدم بعرضه شهود نهاد و سوراخ بلده را انباشته نشا

د سرور او بر و پس از وصول ایام رضاع بظلام و توانائی بر قعود و قیام

به بتان بر نشست و در کسب علوم و فضایل و جمع دانش و هنر چون پو

حاتم کبرم بر پدر فرخنده سیر خویش افتد انمود و من یشابه ابه فما ظلم

و تا خواست و دانست و شایست و توانست در حفظ مراتب علوم رسیده

و غریبه و ضبط قواعد عربیه و ادویه کوشید تا در اوایل ایام شباب کاجنا

فی خطابه و این المصنوع فی درالبتر از کمال بوش و سکت و وفور دانش و سکت

مشهور شیخ و شاکت مشهور قرآن و ابراهیم
فما الیذاته من علم بما نفعه

قد یوجد العلم فی الشبانه و نگاه زیاده از نخت سنجیده و در

از مراتب فضایل بدراگاه شد و دید که گوهر و الای وی از کالای دید و در

که سره جان و جوانی است و مایه آسایش و زندگانی مقبول خوش و نایب

و مطبوع بر سخن شیخ و خامش

بشرق و غرب جان شد سمر با رسول بی هرا که چو وی فضل داشت گشت سمر

فهو الذی یحج الزمان بذكره و نوزیئت بجد پیشه الاسبان

پس از آن بیان شود و دید و دریافت نمود که قدر و خطر مرد بهتر است و مرد هنر خود بری

کسی که گوهر پاکیزه دارد و دانش و گردازد گوهر و گردازد زرد

بمذکر

چو ز رو کوه سر باشد عمری بجهان جهان بگرد روزی بدانش و کوه
 سپس کوب دلو عش از افق همت طلوع نمود و بر جبهه و طلب خویش از آنجس
 پیش داشت برافزود و چون درین چند سال ایام تحصیل او را بحر معلوم
 گشت که جوهر دانش بعید المرام است و بطی التزام لا یدرک باهلام ولا یری
 فی المنام ولا یورث من الالباء و الاغلام بل هو شجرة لا تنبت الا بالغریب
 ولا تغرس الا بالنفس و لا تنفی الا بالدریس و لا یوجد الا بافتراش المدرو
 الادمان علی السهر و فله النوم و صیلة اللبلة بالیوم و من اشغل بها بالجمع
 و لبلة بالجماع و بنشط بالخر و بطرب بالتماع لا یدرک منه شئ بل و
 علیه ان یسخر الذقائر و یجمع الحابر و یقطع الفغار و یرید فطلبه اللبلة
 از هر کونه کتاب و هر مقوله اسباب فراهم ساخته و منفغانه در فی الادب
 و لبلة فی الطلبه تمیز صاحب المعارف و محقق العوارف راس الفضل
 و عینه و جمال العلم و زینه اسحق شیرازی که در دانش از نوادر ایام و زبده
 شور و اعوام است دوره علوم دوازده گانه ادب را بدان شباب
 که آفتاب طی درجات بروج دوازده گانه نماید و از حنیض بروج کراید

و دریافت تمام مراتب آنها نمود

بدری عنایک قبل نظهره له من ذهنه و یحب قبل تسائل
 و از خطش نیز چنان حلی است که از حسن تعلیق الفاظ و تفتیق معانی قطعات
 منخ رفاع عما و اورشید قریب است و چون خط و لغزب خوبان ریچان ریچان
 و مایستوح که از ارباب بسبب ابوالفضل مجدالدین محمد سادحی طیب که

عصف
عن الطریق لیس
ل عدل و تسلط
ظلم
ق

نیز با وجود حدیث سن ایذوفن را بر زود و اوستا دکن است پاموخت و با آنکه
سال عمرش چندان فزون از پست نیست در صلح و جنگ و ثواب و در کت و
حسن سیاست و طرز ریاست و ارتکاب عدل و انصاف و اجتناب جور
و اعتساف و حر است ثغور و کفالت امور و نظم لشکر و ضبط جهام کشور
رسوم پدر و جد را چنان مجدد است که همانا خداوندش تجدید آن رسوم مویده
و بد عنایت او شورفته را شکن کند سیاست او شیر شریزه را آرا

لِلشَّمْسِ فِيهِ وَاللِّرِّمَاحِ وَاللِّتِيحَاءِ وَاللِّرِّمَاحِ وَاللِّسْوَدِ شَمَانِلُ
فوقی چند که از او بوضوح پوسته و لکرها سگته از انجمن کلام حکمرانی و ایالت
نیمروز و کرمان و خط سرحد و ثغور آسمان بید آمدار و قبضه اختیار پدر
بزرگوارش آمد اورا بتبیه طایفه افغان و بلوچ بخرج از کرمان فرستادند
این امیرزاده از زاده تان شت دیور شیشه نماید مانند شیرمی که از پشه درآ
با عباتی مانند نهایت ظلم خبر من سوز و مکار می چون میدان از بی پایان
و افواجی کالجرا ذاماج و السبیل اذا هاج لا یمنعهم من مغزاهم حر و لا یورد
ولا یرد هم عن مناهم غور و لا یجد فعد غدا و ابلان الحروب و نشاوا علی الکد
والذوب منزهانهم شن الغارات علی العدو و انهم الرکن بالاضال و العبد

مغزی
اسم مکانست از غور
که یعنی جنگ باشد

استخبرین
یعنی کشیدن خبر است

همه در بچو شن چو جوشنده دریا همه در باهن چو سوزنده آوز
از شهر پرون رفته راه ماسون گرفت پس از تقابل مستین چون مهربان
رخش بیدان بر اینجخت و مانند صبح بالب خندان تیغ بر آسخت و بگروهی
زشت و ابنوی عفریت سرشت که همه شناس سان با کس و نخبیر مانند خیره و

و یا جوج آسمان پر بودند تاخت و از غوغای شیران بیابومی دلیران در آن
 پهنه شورش محشر عظمی بر پاسا^ت نمود ز آتش توپ و تفنگ در یکدم
 لبان کوره حداد عرصه میدا^ن نایره قال در دایره جدال بدگونا
 اشغال یافت که ساکب الما سماوی از اطهار آن بجز اندر آمد و بغیر و انفا^ن
 از افغان و بلوچ بر فلک البروج عسروح نمود در آن کیر و دار پیاده و سوا^{را}
 لِلْسَبِي مَانِكُو وَالْقَتْل مَانُو لَدُو وَالنَّهَب مَانُجَعُو وَالنَّار مَانُجُو
 همی سرود و بر جلالت بر یک بر میزد و تا بر خنی راه رفتی ترا ساخت و جمعی را^{طعمه}
 و کرد پیر از زده دستگیر نموده بقیه اسیف چون مجال تیز نیامده غزیت بر^ت
 نموده روی بگریز نهادند از میرزاده مظفر و منصور باشوکت سلم و حشمت تو^ت
 اساری و سری که بدست آورده بود بر داشته آسکت بازگشت نمود
 هر که انجنت مساعد بود و دولت^ت ابدالدبر مظفر بود اندر همه کار
 بشارت این فسخ را بریدی از باد سبق برده در کرمان بشا هزاره اعظم داد
 و از انجا روی بدار انخلان نهاد پس از اکاهی اعلی حضرت اقدس شاهنشاهی
 از کماهی این داستان از آستان معلی مصحوب برید همان نوید تشریفی مخصوص
 و قطعه نشانی مرصع بالما سهای رخشان و لعلهای بدخشان و مصور بمثال
 خورشید مثال جاپون که از صفا و جلوه مانند لعه نور بود و آتش طور و نور^ا
 چنین خدمت بزرگ سرافراز آمد و هغه دیگرش وقعه بیکوتر ازین در فاس^ن
 دیورش بذر عباس دست داد و آن معقلی است بس مینع با حضی
 رفیع و بصری است معمور و غالب تجار اقطار عالم را بناچار مجلس عبور و مرور

مانند
شعله آتش

ساکب الما
کی از اشکال فلکی

سلم و تور
دو پسران فرید

بسی چا پار و گاه

مثال
بیه شخص

وقعه
جنگ است

که آنچه متاع باستیماع از سبزه و سایر بلا دارند و بر بند آنها راست و کثافت و کثافت
 در آن بلد است و زیاده از دسترن میرفت که از حوضه این ملک بدرفته
 و دیگری تغلب گرفته بود و از آنجا که خداوند کار را جل افخم صدر الصدور ^{عظیم}
 و ام مجده چند آنکه در تمام مہام سلطنت قادر و مختار است و چون ان در توجیه
 اسباب بقای مملکت و نامی دولت و نظام لشکر و وسعت کشور پمقرار و
 مسلوب الاختیار است ہم در اول روز از وزیر صدارت بلنخت ساعت
 از ایام وزارت خود از رفع اجحاف نو ساله معاف مذاشته شایزاده ^{عظیم}
 که از نظم سرحدیمروز و کرمان فراغت یافته و بدار اختلافه شتافته بود بخواست
 و پس از آنکه اختیار ملک پارس بدو داد در ہر دو آن ناحیت آیت
 مَا لَمْ نَسْطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا وَرُوخًا وَشَاہِدًا كَامِيَابِ دَر جَوَابِ

اجحاف
عقد تراکونید

سخن آنجناب وَلَا اَعْصِيْ لَكَ اَمْرًا بِرِسْوَةٍ و در روز و روز و روز که
 سگفت از رخسار روی حدیقه فایدا بدانصفت که ز خورشید شایخ بنویسند
 آن خلف رشید را اما مورساخته او نیز رایت طغرایت بچوون آن حصین
 بر افراحت و با فرود شوکت از حد زیادہ و تیسپہای سوار و فوجہای پیادہ
 سپاہی بہت چو امواج دیا کروہی بکثرت فزون از کواکب

صِبْيَانَهُمْ مِنْ رِجَالٍ غَيْرِهِمْ اَفْرَسٌ وَشَوْخُهُمْ مِنْ شُبَّانٍ سِوَاهُمْ اَلْحَسَنُ وَهُمْ
 فِي الظَّلَامِ مِنَ النُّجَالِ وَاسْرَعُ اِلَى الْعِدَاةِ مِنَ الْاَجَالِ اِلَى الْاَمَالِ بِرَمْلِحُونَ اِلَى
 الْبَرَدِ اِرْبَاحِ الذَّنَابِ وَبَصِيرُونَ عَلَى الْحِرِّ وَالْعَطَشِ صَبْرًا الصَّبَابِ
 سگپتہ ناخج ہر یک ہزار سدیہ کثادہ خنجر ہر یک ہزار حصین

ناخج
تراہن تراکونید

روی بد انسوی نهاد و بر کشیدن تپ بسن خمپاره بر آن برج و باره فرمادند و طرا
 آن حصار را از زمین بسیار فرود گرفتند فقامت الحرب علی سابق واستنبت
 اسباب الظفر احسن السابق واليهام نفع عليهم و فوع المطير من الغيم والوا
 فساب الهم في الهوا النسياب الهم والحجارة جرح ونكسر المنايا في وجوههم

توب را امک هم در حکم از شهر و
 ختم از آن زیروم اندر ناله زار آمده
 تیره شب روشن آتش کرد اها ختم را
 ز آتش وی روز روشن چون شب آید
 شرف المدينه بالاسنة والنصول مديحه ذوق جناب الحدید منبرجه و در شمو
 رشون من يرفع من الشور راسه والوجه الة نغوا الساء از صوت شیران و جلاد

دیرانی که در مصاف خویش را مانند باد بر آتش زدند و آتش بر خرمن سستی دشمن
 انکند بیسان حصار منهدم و اهل حصار را با خرمی و خسار منهدم ساخته شهر را
 و قدر کسود و از آنجا راه خطه لار گرفت و فتح تیره بود هر چه کند اندیشه
 محض اقبال بود هر چه در آرد شبها و هم اکنون بر اکار خطه لار سالار است
 و ازین عدالت حسن کفالتش ملک لار رسک فرخار است و غیرت سنجاً
 در قصیده که از لار رسیده بیاره از مراتب کفایت خویش اشاره و در بعضی از
 اشعار اشعار با معنی نموده المحی تخش روح جاهد کلام است و صفای اشعارش اثر
 شرب دام شیرین تر از آن لب نشیدم که سخن گفت طبعش مانند فصیحی سابق
 و شعرای اوایل در قصیده سرانی مائل و در غزل و مشربیات در باعی و مقطعات

استاد می هنرمند و قابل است این قصیده آرد

ای مهربان شده و ای صدر روزگار در روزگار صورت آید کردگار

خری
 رسالی است
 فی العا بوس اخره انه
 فصح

رایت کبر و ملک حصار سیت آئین
در حفظ ملک قلت تا قدم نشود
بخت جوان پادشاه و رای سر تو
در آستین حادثه پست سگه دست
شخص تو بر زمین خداوند رحمت
آنچه از مکارم تو بامیرسد کرد
گر صد زبان شود سر هر موی دم
فخر از بروز کار کم بس کف میت
دیدم بسی فرزونی دیدم بسی
بر اعما دعون تو در کشوری شام
در وی طبیعت آنچ نرورده جان
دشمن در دورویه کرده از پی کرده
لشکر سپا میدی عون تو نیزوز
عون تو پافشرد و گرنه بدفع خصم
امر توره شکافت و گرنه میان حج
در فتح قلعه که اجل ره در و بخت
هر کو موافق تو دلفن روز بخت
ببند احتساب تو اکنون بستیم
ببخت شاه و عون تو از خو که بعد ازین

کلکت بدیو ظلم شهابی است سجد
پکار ماند حنجر مردان کار زار
حضم از همه شماره در آرو بزنی
در دیدگان نایب کلکت خلیده خا
از جو که باز مانده بسا نا و پایدار
با کشت زار ما کرم ابر نوبهار
ز اشفاق تو شوان گفتن از هزار
چون یاقم مساعدت از صد روز
از بخت سر بلندی و در ملک اقدار
کزیم جان پنده نیار و در و کدار
برنده غیر پشه و پوینده غیر مار
لشکر در و محمد سوار از پی سوار
را ندیم دورویه در دهن تو پشعلاب
چندین نبود کوه شمشیر آبدار
چندان نبود کوشش اسبان پی سپا
شد نام نامی تو کلید در حصار
هر کو مخالف تو سزا فر از شد زار
در ملک پامی فتنه و دست کنا هرگا
محمود باغ شود خاک ملک لار
نوروز